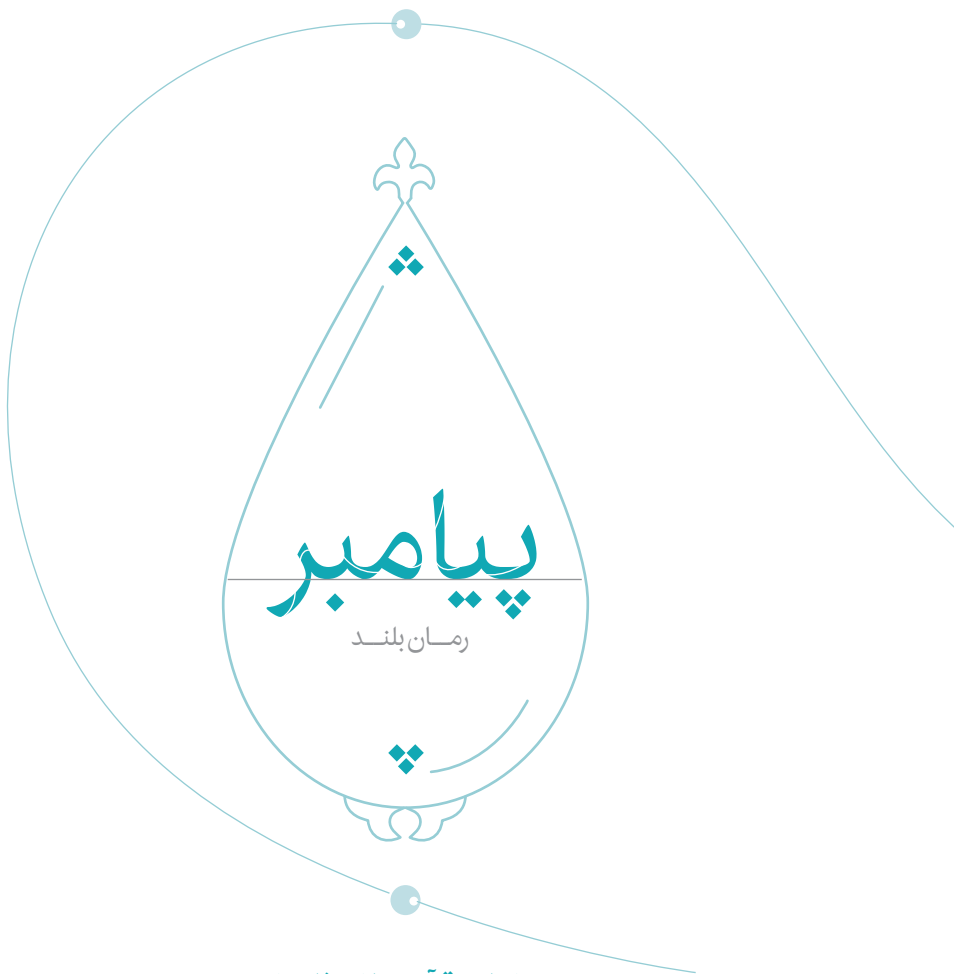




رمان بلند

نقی سلیمانی



بر اساس قرآن و با استفاده از
نهج البلاغه، کتاب‌ها و روایت‌های معتبر

نقی سلیمانی

۲۸۸۶



پیامبر (رمان بلند)

نویسنده: نقی سلیمانی

ویراستار: رضا کریمی

مدیر هنری: کاظم طلایی

تصویرگری جلد: مهدی بادیه پیما

طراحی جلد و صفحه آرایی: سعید دین پناه

نوبت و سال چاپ: اول ۱۴۰۱

قطع: رقعی / شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

چاپ: مؤسسه چاپ و انتشارات آستان قدس رضوی

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۰۲-۳۳۸۹-۴

قیمت: ۱,۴۰۰,۰۰۰ ریال

حق چاپ محفوظ است



دفتر مرکزی: مشهد، بلوار سجاد، خیابان میلاد، ص. پ ۹۱۳۷۵/۴۹۶۹

تلفن و دورنگار ۳۷۶۵۲۰۰۸ / دفتر تهران: تلفن و دورنگار: ۸۸۹۶۰۴۶۶

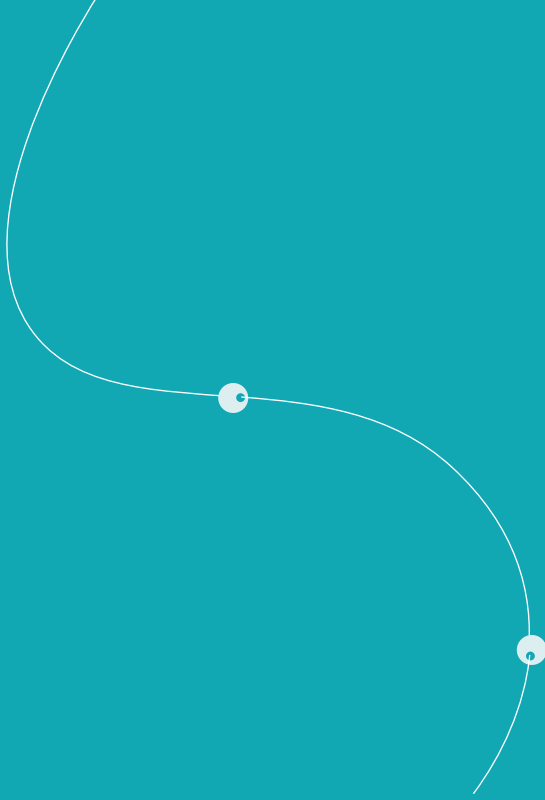
سامانه پیامکی: ۳۰۰۰۳۲۰۹

شبکه های اجتماعی: ۰۹۰۲۷۶۵۲۰۰۸ / اینستاگرام: behtarinhaye_nashr

نشانی اینترنتی: www.Behnashr.com / پست الکترونیکی: Publishing@behnashr.com



سرشناسه: سلیمانی، نقی، ۱۳۴۰ - |عنوان و نام پدیدآور: پیامبر رمان بلند: بر اساس قرآن و با استفاده از نهج البلاغه، کتاب ها و روایت های معتبر/ نقی سلیمانی؛ ویراستار رضا کریمی. | مشخصات نشر: مشهد: به نشر (انتشارات آستان قدس رضوی)، ۱۴۰۰. | مشخصات ظاهری: ۶۶۸ ص. | فریست: به نشر (انتشارات آستان قدس رضوی)؛ ۲۸۸۶. | شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۰۲-۳۳۸۹-۴ | وضعیت فهرست نویسی: فیبا | موضوع: محمد (ص)، پیامبر اسلام، ۵۳ قبل از هجرت - ۱۱ ق. -- | داستان | موضوع: Fiction -- | Muhammad, Prophet | موضوع: داستان های مذهبی -- | قرن ۱۴ | موضوع: Religious fiction | موضوع: داستان های فارسی -- | قرن ۱۴ | موضوع: Persian fiction | 20th century -- | شناسه افزوده: به نشر (انتشارات آستان قدس رضوی) | شناسه افزوده: Behnashr (Astan Quds Publications) | رده بندی کنگره: ۸۴/ BP۲۲۴ | رده بندی دیویی: ۹۳/ ۲۹۷ | شماره کتابشناسی ملی: ۸۵۲۴۰۳۰



کتاب اول

تولد

اشاره

(۱) قرآن کتاب قصه نیست.

(۲) با این حال قرآن به قصه توجه خاصی دارد. و زیباترین قصه در طول تاریخ، از قول هنرمندترین رمان‌نویس جهان، تولستوی: قصه یوسف است*.

و درک عمیق‌تر قصه‌های قرآن، غیر از تفسیر محتوای دینی آن، نقد داستانی هم می‌طلبد. و این کار یک منتقد آشنا به جهان داستان است؛ گوا این‌که همه این‌ها باید از روی آشنایی عمیق با علوم قرآنی و تفسیر باشد تا بتوان به نگاهی جامع دست یافت. کندوکاو در قصه‌های قرآنی از دید داستانی، بسا کمک کند اسرارهای پنهان آشکار شوند؛ اسراری که از فرط روشنایی دیده نمی‌شوند. حقایقی هست که از فرط روشنایی، تاریک مانده‌اند و باید آنها را جستجو کرد؛ از این رو ضروری است قصه‌های قرآن از نظر داستانی هم بررسی شوند. و ساختار، رمزهای پنهان و آشکار، نشانه‌های عام و خاص، جنبه‌های کلیدی هر قصه، زنگ‌های متفاوت شخصیت‌ها، نوع شخصیت‌پردازی، ترکیب عناصر و... مسائلی است که باید به آنها پرداخته شود.

* تولستوی، داستان یوسف را جاودانه‌ترین داستان در طول تاریخ می‌داند؛ داستانی که چهار هزار سال عمر کرده، اکنون زنده است و هزاران سال دیگر نیز زنده خواهد بود؛ به علاوه آن را در هر محیطی می‌توان بازگو کرد. و داستان برای همه قابل فهم است؛ برای بچه‌ها، بزرگ‌ترها و پیر و جوان. از طرفی او آن را موجزترین قصه هم می‌داند. (رجوع کنید به تولستوی، لئون؛ هنر چیست ترجمه کاوه دهگان، امیرکبیر/ نیز؛ گذرنامه روح من، نشر پیدایش)

از همه مهم‌تر تحلیل خواننده آگاه است. «تفسیر» و «نقد از دیدگاه قصه‌شناسی» می‌توانند دوش به دوش هم پیش روند. به این ترتیب نقد تفسیری کمک می‌کند قصه‌های قرآنی را، حتی از بُعد داستانی، عمیق‌تر بازخوانی و معنا کنیم. و آنها را صرفاً یک قصه ساده نبینیم. با این قصه‌ها نمی‌توان برخورد ساده کرد. عمیق‌ترین لایه‌های قصه‌ها هنوز آشکار نشده‌اند. (۳) از سوی دیگر ابتدا لازم است خود قصه‌ها باز گفته شود. یک راه این بود که قصه‌های قرآنی را با قصه یوسف (ع) شروع کنیم؛ اما قبل از آن قصه کسی را باید می‌گفتیم که در آغاز، کتاب، برای او بازگو شده است؛ قصه آن که کتاب بر قلب او فرود آمد.* آن که رنج فرود آیات را با تن و روح خود چشید و تجربه کرد. آن که ۲۳ سال ضربه‌های فرود وحی را تاب آورد. و از فشار و سنگینی آن گاهی چون سرمازدگان خود را می‌پوشانید و می‌گفت که بر او آب سرد بریزند. و گاه عرق در سرما، از سر و رویش فرو می‌ریخت. و گاه شتری که بر آن سوار بود، از سنگینی وحی، می‌خمید و به سنگینی قدم برمی‌داشت. (۴) محمد (ص) شخصیتی به شدت جذاب و دوست‌داشتنی است. محبوبیت او آنقدر زیاد است که پیش از آنکه پیامبر شود، به قلب خیلی‌ها نفوذ کرده است؛ به طوری که در ماجرای تعمیر کعبه، قضاوت را به عهده او می‌گذارند؛ در حالی که جوانی بیش نیست.

این محبوبیت پس از پیامبری او شدت گرفت و حتی پس از مرگش هم قرن‌ها گذشت و هیچ‌گاه کمتر نشد.

پیامبر چنان جذاب و خواستنی است که حتی خدای مهربان در قرآن به همراه فرشتگان بر او سپاس و درود می‌فرستد: خدا و فرشتگانش بر پیامبر درود می‌فرستند. ای کسانی که ایمان آورده‌اید، بر او درود فرستید و سلام کنید؛ سلامی نیکو (سوره ۵۶: ۳۳) و البته یکی از دلایل مهم این محبوبیت، از قول قرآن، داشتن «اخلاق بزرگ» است. خُلُقِ عَظِيمِ.

محمد (ص) چنان مهربان است که مردم عمیقاً او را دوست می‌دارند. او

*. سوره شعرا آیه‌های ۱۹۳-۱۹۴: روح الامین آن را بر قلب تو نازل کرد.

دارای اخلاق بزرگ است: و تو دارای اخلاق بزرگ هستی [ترجمه دیگر: و تو دارای اخلاق بزرگوارانه‌ای هستی ۴:۶۸]

آنها که نهج‌البلاغه را خوانده‌اند، می‌دانند که حضرت علی (ع) در بیشتر صفحه‌های نهج‌البلاغه مستقیم یا غیرمستقیم از او سخن می‌گوید. محمد (ص) عشق بزرگ علی (ع) است.

در قرن‌ها و سده‌های بعد نیز خیلی‌ها آرزومند محمد (ص) بوده‌اند و عاشقانه او را دوست می‌داشته‌اند؛ به طور مثال مولوی عارف بزرگ، هرگاه نام محمد (ص) را می‌شنید، بلند می‌شد و می‌ایستاد و با خواندن شعری، بر او درود می‌فرستاد. محمد (ص) بی‌شک محبوب‌ترین بوده است و هنوز هم هست. حتی امروزه روز شاید بعضی‌ها که آرزومند روی و خوی و همراهی با پیامبرند، در برخی لحظه‌ها آرزو کنند کاش مادر آن زمان بودیم و با «پیامبر» بودیم.

رسیدن به چنین آرزویی تنها از راه خواندن داستان زندگی او، روش او و گفتار او، تا حدی شدنی و ممکن است. و از همه این‌ها مهم‌تر خواندن قرآن است که به چهره و حوادث زندگی پیامبر و روش او اشاره‌هایی روشن دارد.

۵) این رمان تلاشی است در جهت رسیدن به راه و روش زندگی حضرت محمد (ص) بر محور و خط قرآن. همان‌طور که می‌دانید، داستان زندگی پیامبر در قرآن به شکل تکه‌تکه و به صورتی اشاره‌وار آمده است. قرآن، اگر بخواهیم از زاویه ادبیات داستانی به آن نگاه کنیم، به «شیوه خطابی و تک‌گویی» فرود آمده و نوشته شده است. این گفته‌ها خطاب به پیامبر بوده است. و از این رو، در طول سال‌های وحی، به حالات، شخصیت و حوادثی که بر پیامبر می‌گذشته، اشاره‌های ضمنی یا مستقیم دارد. که این، خود راهنمایی خوب و سرینخ‌هایی برای یافتن وقایع طول زندگی پیامبر و روش زندگی اوست. بیشتر آیه‌ها در پس خود داستان‌هایی جالب و روشن‌گر دارد. شکل وحی معمولاً به این صورت بوده است که واقعه‌ای رخ می‌داده و مشکلی پیش می‌آمده است. و گاهی حتی داستان و واقعه به نقطه بن‌بست می‌رسیده، که با نزول وحی آن مشکل برطرف می‌شده، جهت می‌گرفته و آن

داستان، به پایان می‌رسیده است. گاه در دل یک فتنه یا فریبی بزرگ یا مکرری عظیم، آیه‌ای نازل می‌شده و پیامبر و مسلمانان از توطئه‌ای بزرگ می‌رسته‌اند. از این جذاب‌تر، برخی آیه‌هاست در قرآن، که به درون و علایق پیامبر اشاره می‌کند. که برای آنکه خط زندگی و راه و روش پیامبر را دنبال می‌کند، خیلی زیباست. به طور مثال در واقعه‌ی تغییر قبله، در قرآن با نگاه به درون و حس‌های پیامبر شروع می‌شود: نگر بستنت را به اطراف آسمان می‌بینیم [ترجمه‌ی دیگر: هر آینه دیدیم گردش (بی‌تابی) روی تو را به سوی آسمان] تو را به سوی قبله‌ای که می‌پسندی می‌گردانیم. پس روی به جانب مسجد الحرام کن... (۱۴۴:۲)

که گویی درد و رنج درونی پیامبر را (که ناشی از منت‌گذاری یهودیان است) می‌رساند. و درخواست شدیدش از خدای مهربان را که در این آیه منعکس شده است. و داستان آن در تفسیرها آمده است. آیه‌های دیگری نیز هست که شخصیت پیامبر را بازنمایی می‌کند؛ مثل آیه ۶۱ از سوره ۹ که می‌آورد:

و از آنها کسانی هستند که پیامبر را می‌آزارند و می‌گویند او «همه‌گوش» است [ترجمه‌ی دیگر: او به سخن هر کسی گوش می‌دهد] بگو: گوش‌ی است که برای شما خیر است [ترجمه‌ی دیگر: بگو برای شما شنونده‌ی سخن خیر است] به خدا ایمان دارد و مؤمنان را باور دارد و رحمتی است برای آنهایی که ایمان آورده‌اند.*

زندگی پشت آیه‌ها، به نظر می‌آید از طریق آیه‌های پر از تصویر و ایماژ و... زنده می‌شود. (ضمن اینکه آیه‌ها بُعدهای گوناگون دیگری هم دارند.) مثل اینکه این نوع از داستان‌ها علت و سبب نزول وحی بوده است که برخی از آنها جمع‌آوری شده است و در تفسیر قرآن، کمک است. و نیز همین علت‌های نزول و وقایع است که با خود آیه، زندگی و راه و روش پیامبر را روشن می‌کند و بر آن نور می‌افکند. از این رو در ۲۳ سالی که وحی بر حضرت محمد (ص) فرود می‌آمده است، از همین راه، یعنی شأن نزول آیات و برخی گفتارهای

* ترجمه‌ی سوم: و از ایشان کسانی هستند که پیامبر را می‌آزارند و می‌گویند او زودباور است. بگو به سود شماست که زودباور است؛ که به خداوند و مؤمنان ایمان دارد و رحمتی برای کسانی از شماست که ایمان آورده‌اند.

حضرت علی (ع) و منابع معتبر دیگر تا حد زیادی راه برای داستان‌نویس روشن است. و نویسنده معمولاً باید بکوشد تا از روح قرآن و شخصیتی که (قرآن) از پیامبر ارائه می‌دهد، دور نیفتد.

این خطی است که به گمان من ضروری است در نوشتن هر داستانی درباره حضرت محمد (ص) در نظر گرفته شود؛ چون قرآن کتابی است که دروغ نمی‌گوید و چراغی است که گمراه نمی‌کند.

۶) با این حال باید دقیق بود. تمام سعی نویسنده، آن بود که آنچه در کتاب می‌آید، مستند باشد و در کتاب‌های معتبر آمده باشد؛ ولی گه‌گاه جاهای خالی در مسیر رمان پیش می‌آید (یعنی اطلاعاتی که در منابع موجود نیست) که آن هم قبلاً پیش‌بینی شده بود. با انتخاب شیوه فصل‌بندی، «جاهای خالی» بین دو فصل قرار می‌گرفت. این شکل کار ضمن آنکه نمی‌گذارد چیزی تخیلی به پیامبر ببندیم، کمک می‌کند قدرت تخیل خواننده هم به حرکت بیفتد و بی‌کار نماند. با این حال آنها که می‌خواهند باز هم از این دقیق‌تر باشند، ضروری است که کتاب‌های تاریخ را بخوانند؛ گرچه همگی می‌دانیم که از آن دوره جز «روایت‌های گوناگون» چیزی در دست نیست؛ از این رو شاید بتوان گفت شیوه کارم در این رمان «استناد و تخیل»^{*} بوده است. بخش‌های خیالی کار در واقع به نوع شروع فصل و خط‌گردش‌های آن و نوع قلم نویسنده برمی‌گردد. و از همه مهم‌تر، ترکیب آن تکه روایت‌ها به شکلی - تا آنجا که ممکن است - متناسب.

با این حال همه کسانی که دست به چنین کار دشواری می‌زنند، می‌دانند که کارشان نیاز به نقد و بررسی دارد. از این رو خود را به راهنمایی و انتقاد نیازمند می‌دانم. هرگونه نظر انتقادی و اصلاحی که از سوی خوانندگان محترم برسد، مورد توجه و استفاده قرار خواهد گرفت.

آنجا که عقاب پربریزد
از پشه لاغری چه خیزد

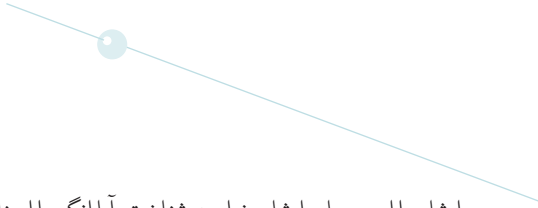
*. نوعی از رمان است. از نمونه این رمان‌ها به شکل معاصر به «شیوه استناد و تخیل: رگنایم، ای. ال. دکتروف، ترجمه نجف دریابندری، چاپ دوم، خوارزمی، تهران، ۱۳۶۷» است. هر چند که درصد استنادی رمان من بسیار بالاست.

۷) در طول چند سال گذشته که به تحقیق و پژوهش در زمینه‌های گوناگون این کار می‌گذراندم هیچگاه خسته نشدم؛ با این حال بخش تحقیق و پژوهش این کار، منابع و کتاب فراوان می‌طلبید. این کار وقت‌گیر و خسته‌کننده در ایران را دوستان و عزیزان آسان کردند. تشکر از همه کسانی که در کتابخانه‌ها را به روی من باز کردند و کتاب‌ها از آنان به امانت گرفته‌ام و قدردان محبت آن‌هایم. با سپاس فراوان از دکتر قیصر امین‌پور دوست شاعرم، شهرام شفیعی دوست داستان‌نویسم، داستان‌نویس گرامی عذرا جوزدانی، نیز از سرکار خانم شهلا ستوده کتابدار دلسوز و یاریگر کتاب‌دوستان؛ همین‌طور از سرکارخانم فریبا نباتی داستان‌نویس گرامی، برادر عزیزم حسن سلیمانی و علی پسرم که تقریباً هر کتابی که می‌خواستم، می‌کوشید در سریع‌ترین زمان ممکن به دستم برسانند. و سپاس فراوان از دکتر مصطفی موسوی عزیز که در زمینه متون عربی کمک‌های بسیار کرد و تمام سوالات مرا پاسخ درخور داد و در ترجمه سخنان پیامبر، زیبایی و قدرت زبان فارسی را به من نشان داد.

ن.س

تهران-۱۳۸۲

تا ۱۳۹۵



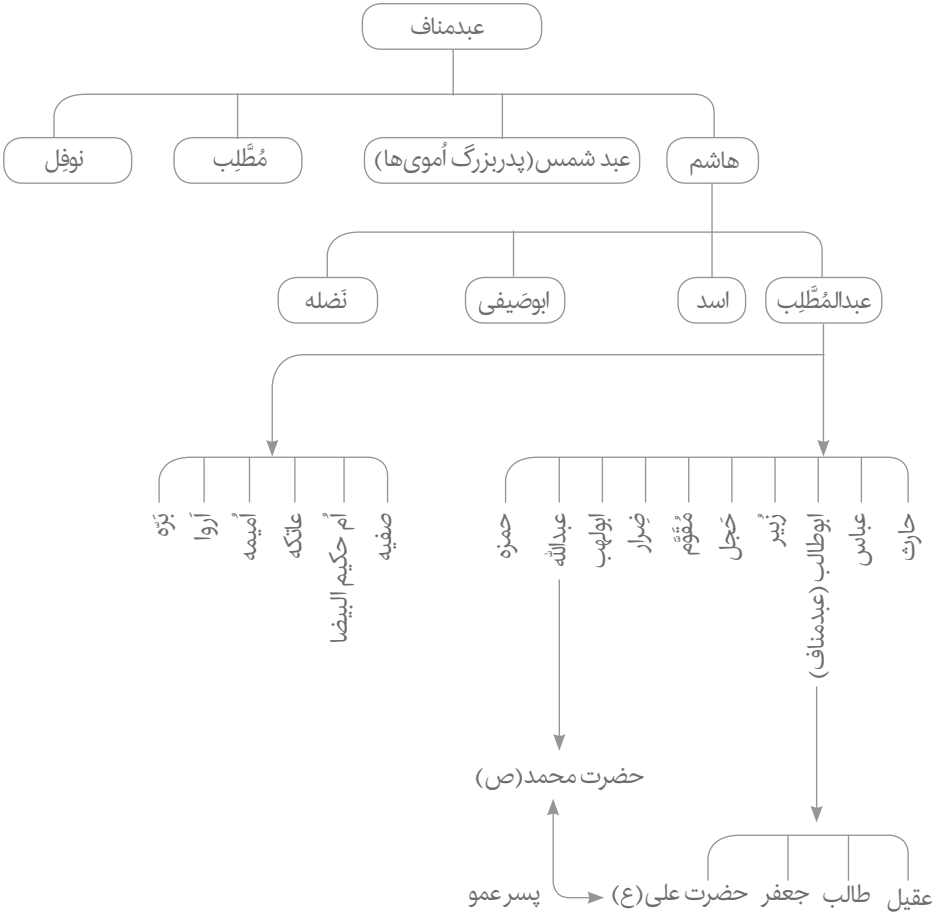
ایشان را از میوه‌های ایشان خواهید شناخت. آیا انگور را از خار و انجیر را از خَس می‌چینند؟ بدین سان هر درخت نیکو، میوه نیکو می‌آورد و درخت بد، میوه بد می‌آورد. نمی‌تواند درخت خوب میوه بد آورد. و نه درخت بد میوه نیکو آورد. هر درختی که میوه نیکو نیاورد، بریده و در آتش افکنده شود. به این سبب از میوه‌های ایشان، ایشان را خواهید شناخت.*

حضرت مسیح (ع)
انجیل متی
باب هفتم: ۱۶ تا ۲۰

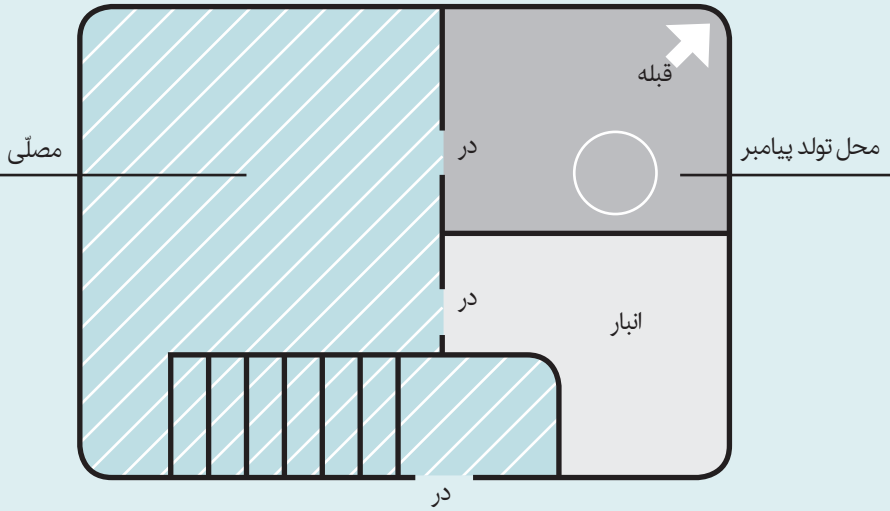


*. ترجمه دیگر: اینان را از ثمراتشان باز خواهید شناخت. انگور را از خار توان برچید و انجیر را از خَس؟ بدین سان هر درخت نیکو میوه‌های نیکو آورد، حال آن‌که درخت خراب میوه‌های تباه آورد. درخت نیکو نه میوه‌های تباه تواند آورد و درخت خراب نه میوه‌های نیکو. هر درختی که میوه نیکو نیاورد، آن را می‌بُرند و به آتش می‌افکنند. پس بدین سان آنان را به ثمراتشان باز خواهید شناخت. (عهد جدید، بر اساس کتاب مقدس اورشلیم، ترجمه پیروز سیار، چاپ دوم، نشر نی، تهران، ۱۳۸۷)

تبارنامه حضرت محمد (ص)



نقشه تقریبی محل تولد پیامبر،
خانه عبدالله بن عبدالمطلب در مکه



بخش اول



بی سایه‌ها

بدون شک و به طور حتم، فرزندانِ او را - جز اندکی - لگام می‌زنم.

(۱۷ بنی اسرائیل: آیه ۶۲)

و به یقین، ما در آسمان برج‌هایی آفریدیم و برای بینندگانشان بیاراستیم.

و از هر شیطانِ رجیمی (رانده شده‌ای) حفظشان کردیم.

مگر آنکه دزدانه گوش می‌داد و شهابی روشن تعقیبش کرد.

(۳۷ حجر: آیه ۱۶ تا ۱۸)

● از توی آخرین خیمه‌ای که پشت آن بیابان بود، صدای خنده‌های پرشور و پیچ‌پیچه و نجوا بلند بود. صدای ساز می‌آمد. همه شاد و شنگول بودند. و «حسان» می‌خواند:

«... شگفتا از شبی که گویی ستارگانش را با ریسمان‌های تافته، بر صخره‌های

کوه یدبُل* بسته‌اند.»

«گویی که ثریا در قرارگاه خود با ریسمان‌های کتان از صخره‌های سخت

آویخته بود.»

- آحسنِت... آحسنِت.

«چه بسا بیابانی خشک و بی آب و گیاه، چون شکم گورخران را در نور دیدم

و زوزه گرگ گرسنه، چون ناله عیالمندانِ زندگی باخته، به گوش می‌رسید.»

«وقتی که گرگ زوزه کشید، من درنگ کردم و گفتم: ای گرگ! من و تو هر دو

بی چیز و فقیریم. هر دوی ما به طلب برخاسته‌ایم؛ ولی به چیزی دست نیافته‌ایم.»

«هر دو چون چیزی بیابیم، بی درنگ از دست می‌دهیم و آن که معیشتی

* نام کوهی در نجد

چون من و تو داشته باشد، پیوسته فقیر و ناتوان است.»
 «بسا بامدادانی که هنوز پرندگان در آشیان خوابیده بودند و من بر اسبِ
 بادپای کوه پیکر وحشی شکنم می‌نشستم و به شکار می‌رفتم.»
 «اسبم در یک لحظه پیش می‌تاخت، پس می‌نشست، روی می‌آورد، پشت
 می‌کرد و در این حال به صخره‌ای عظیم می‌مانست که سیلی کوهکن از فراز
 به نشیب پرتاب کند.»
 «چون اسبان دیگر از تک و پو درمانند و از فرط خستگی خاک برانگیزند،
 بادپای تیز تک من همچنان بیابان را زیر سُم درمی‌نوردد.»
 «کفلش به کفل آهو، ساق‌هایش به ساقِ شترمرغ، گریزش به گریز گرگ و
 جهیدنش به جهیدنِ روباه بچه ماند.»
 - آحسنت، آحسنت...

«به ناگاه، در مقابل ما دسته‌ای از گاوان وحشی نمودار شد که مادگانشان با
 آن دم‌های بلند و موهای انبوه، چون دوشیزگانی بودند که قطیفه‌های بلند بر
 دوش، برگرد آن سنگ مقدس طواف کنند.»
 «اسبم مرا بی‌درنگ به رُمه پیش‌تاخته رسانید و از واپس افتاده‌ها درگذشت
 و راه بر همه بگرفت؛ آن سان که یارای گریزشان نماند.»
 «از نرینه و مادینه گرفتار آمدند و اسبم هنوز عرق برنیاورده بود.»
 «آنگاه خورشگران برخی را بر سنگ‌های داغ کباب کردند و برخی را در
 دیگ‌ها پختند.»
 «دیده از شمردن آن همه زیبایی عاجز بود. هرگاه به کتف و یالش می‌نگریستم،
 هوس دیدنِ سُم و ساقش را می‌کردم.»
 «آنگاه زین از پشت و لگام از سرش برنگرفتم و برای چریدن رهایش نساختم
 و او، همچنان در مقابل من ایستاده بود.»
 «دوست من! آیا برقی را که درخشش آن میان ابرهای متراکم به سان حرکت
 دست‌هاست، دیده‌ای؟»
 شاعر می‌خواست ادامه دهد؛ اما از چاک خیمه، با چشمانِ خُمار و مست،

ستارگان آسمان را دید که چشمک می‌زنند. آن وقت خندان و شاد از خیمه بیرون زد و دست دراز کرد تا ستاره‌ای از آسمان دم دست بچیند؛ اما چیزی به دستش نیامد. آنها که داخل خیمه بودند، اول، خندان خندان صدایش کردند:

– حسان؟ حسان؟ کجا رفتی؟!

اما همین که دیدند می‌خواهد ستاره بچیند، دستش انداختند و قاه‌قاه خندیدند. با این حال شاعر هر چه دست پیش می‌برد، دستش به ستاره‌ها نمی‌رسید. حالا به نوک تپه بلندی رسیده بود و صدای دیگران از دور به گوشش می‌رسید. پس از چند بار تلاش، بالاخره تعادلش را از دست داد و به زمین خورد. در این لحظه ناگهان در لابه‌لای ستارگان شهابی دید که روی آسمان خطی مورب کشید و در گوشه‌ای همان نزدیکی‌ها خاموش شد. حسان در همان نقطه هیکل عظیم سیاهی را تشخیص داد که پشت تپه ماهورها فرود آمد. بعد ناگهان تغییر چهره داد و جای خود را به آتش بی‌دود بزرگی داد که از دهاوار هیکلی بزرگ داشت. هزاران مار اینک دور آن حلقه زده بودند. شاعر پلک‌هایش را که روی هم می‌افتاد، به سختی باز نگه داشت و از نو، خیره خیره بیابان را پایید: تا به حال این قدر مار ندیده بود. مارها، سرهایشان را مثل مار کُبرا سیخ، بالا نگه داشته روی تنشان چنبره زده، بی حرکت ایستاده بودند. گویی که ضیافتی بر پا بود. یک آن آتش عظیم، ناگهان جای خود را به شعله سرخ تند آتشی داد. سپس از نو، هیکل عظیم تیره‌ای شد با قد بسیار بلند؛ و چشمان سرخ وحشی که برق مرموزی داشت.

شاعر پلکی زد و از نو نگاه کرد؛ اما دیگر چیزی ندید. و سرش از خستگی فروافتاد.

در دوردست، ماه، بیابان را آبی کرده بود و سایه دراز تپه‌ها گویی که مخملی تیره‌اند. کوه‌ها، سنگ‌ها و شن‌ها سایه‌هایی برای خود داشتند؛ اما هیکل عظیم سیاه، بی سایه بود! حتی در زیر عقاب و چپیه هم سری دیده نمی‌شد و تاریکی محض بود.

حسان که سر خود را از نو بالا آورده بود، از ترس، خواب‌آلوده چشمان خود را

بست و از نو باز کرد؛ اما چه می دید؟! مارها هم، بی سایه بودند!
 چیزی نگذشت که مارها تغییر چهره دادند و به لشکری سیاهپوش و
 بی چهره بدل شدند بالباس بلند عربی و چپیه و عقالی به دور سر و چشمانی
 سرخ و مرموز.

از آن میان، سیاهپوشی که قلاده پلنگی را در دست داشت، تعظیم‌کنان
 گفت: «روح بزرگ! روح خردمند و رُعب‌آور! ای روح خود تباه و لاجود! در
 آسمان چه رخ داده است که ما را فرا خوانده اید؟»

هیکل عظیم سیاه پیچ و تاب‌ی خورد و از نیم‌رخ با نگاهی تند و ژرف به
 سیاهپوشان نگاه کرد: وای بر شما! وای!... از اول شب تا حال، احوال آسمان
 و زمین را متغیر می‌یابیم.

در این لحظه، لشکر سیاهپوش کوجه باز کرد و از میان دو تا شد. و نگاه‌ها،
 مسیر دست بلند آن هیکل عظیم را، تا انتهای آسمان دنبال کرد:
 - آنجا... خبرهایی هست. آن بالا غوغا به پا است.

و از نو اشاره به عمق آسمان کرد. خنجر کج ماه در چشمانش برق زد:
 - اتفاقی واقع خواهد شد!

صدایش پُر و سنگین و رازآلود بود. و ته‌مایه‌هایی خوف‌انگیز داشت.
 همان‌طور که آهسته قدم می‌زد، گفت: گوش تیز کردیم و آنی را که می‌خواستیم،
 به گوشمان رسید... اما مثل همیشه شهابی روشن تعقیب‌مان کرد...

- ... خبرهایی آنجا هست؛ می‌دانیم... خبرهایی که باید رد آن را در زمین
 گرفت...

بعد از روی بی‌قراری دست‌هایش را تکان تکان داد و مثل اینکه کابوسی
 را از خود می‌راند، گفت: «به این آدم‌های مست، به این عرب‌های خونخوار
 و خون‌ریز سوسمارخور، به این عرب‌هایی که حتی دختران خود را زنده به
 گور می‌کنند، نگاه نکنید... این آدم‌ها... ناگهان در عمق تیره‌ترین لایه‌های
 وجودشان، نور، سوسو می‌زند... من تمام سال‌های عمر زمین را با آدمیانم. به
 آنها... به آنها نباید امان داد.»

آنگاه دندان‌هایش را روی هم سایید و گفت: «از آن زمان که ابراهیم آن خانه را بر پا کرد، من یک لحظه آرام و قرار ندارم...»
 سیاهپوش قلاده به دست دو قدم پیش‌تر آمد و تعظیم‌کنان، آهسته گفت:
 «ای روح خردمند! آن خانه را ما پُر از بُت کرده‌ایم. آن خانه دیگر چیزی جز
 «بُتخانه» نیست.»

پلنگ از زیر دستش آهسته و به علامت تأیید سر تکان می‌داد.
 هیکل عظیم سیاه یک‌مرتبه ایستاد و چشمان سرخش برق تندی زد:
 - نه!... نه!... تا زمانی که آن خانه بریاست...
 و با انگشتان بلندش به سوی کعبه اشاره کرد: «من... آرام نمی‌گیرم.»
 - آن خانه را باید نابود کرد، نابود... آن هم به دست خود آدم‌ها... ما، دوستانی
 در میان آنها داریم.

و مُتکبرانه پوزخندی زد؛ دلقک‌وار، با لبان سرخ؛ و چنان که صدای آن،
 برای لشکریانش آرامش‌بخش بود.

بخش دوم

روح مهربانی

به نام خداوند بخشنده مهربان

برای [شکر] اُفت و همبستگی قریش؛ اُفت و همبستگی شان در سفر زمستانی و تابستانی.
پس باید که پروردگار این خانه را بپرستند؛ آنکه به هنگام گرسنگی غذایشان داد و از ترس و
خوف (دشمن) در آمانشان داشت.^۱
قرآن مجید، سوره قریش



● (شهر) طائف و مکه، با اینکه توی یک سرزمین بودند، انگار که به شکل خاصی در نقطه مقابل هم قرار داشتند. طائف در نقطه‌ای واقع شده بود که نسبت به سطح دریا دو هزار و پانصد متر ارتفاع داشت؛ و دارای آب و درخت و مزرعه.

محصول طائف عسل و خربزه و موز و انجیر و انگور و زیتون و هلو و گلابی بود. عطر گل‌های طائف، که مکه‌ای‌ها هم از مشتریان آن بودند، خیلی معروف بود.

در عوض، مکه دره‌ای بی حاصل بود که کوه‌ها آن را محاصره کرده بودند. طائفی‌ها به مکه‌ای‌ها فخر فروشی می‌کردند و می‌گفتند: «ما کسانی هستیم که نان می‌خوریم.»

این موضوع به راستی واقعیت داشت. و مردم مکه نان نمی‌خوردند؛ مگر هر چند روز یکمرتبه؛ چون گندم را باید از شهرهای اطراف وارد می‌کردند. و غذای آنها عبارت بود از خرما، شیر شتر، سوسمارهای بادیه و ماهی خشک. با این حال، تهیه هر یک از این غذاها هم آنچنان آسان نبود. ماهی خشک را باید از دریای سرخ می‌آوردند و بین مکه و دریای سرخ فاصله‌ای زیاد وجود داشت.

یک عربِ بدُوی طوری با گرسنگی و تشنگی خو می‌گرفت که گرسنه و تشنه ماندن دیگر جزو فطرت او می‌شد.

تمام مردها و زن‌های عرب زیر لباس، یک کمر بند داشتند که محکم بر شکم می‌بستند تا بر اثر فشار آن، گرسنگی را احساس نکنند. و گاهی آن کمر بند برای جلوگیری از گرسنگی کافی نبود و سنگی را بین کمر بند و شکم قرار می‌دادند تا وزن آن را روی شکم احساس کنند و خود را فریب بدهند و خیال کنند که شکم آنها پُر از غذاست.

با این همه چون دریا به مکه نسبتاً نزدیک بود، مردم مکه جانوران دریایی از جمله کوسه را می‌شناختند. و نام کوسه را بر خود می‌گذاشتند. و قریش یعنی «کوسه کوچک»^۲.

گاهی ابرها، شکل کوه‌ها یا شیرها یا شکل‌های متفاوت دیگری را به خود می‌گیرند. دربارهٔ کلمهٔ «قریش» هم روایت‌های متفاوتی وجود دارد که هرگز به درستی نمی‌توان فهمید کدام درست و کدام غیر واقعی است. واژه‌شناسان عرب همیشه دربارهٔ ریشهٔ این واژه با هم ستیز داشته‌اند. گروهی گفته‌اند آنها را به خاطر بازرگانی و سودآوری (تجارت و تفریش) به این نام خوانده‌اند. برخی دیگر گفته‌اند از این رو به آنها قریش گفته‌اند که بعد از آنکه متفرق بودند، دور هم جمع شدند و گرد آمدند. و به این ترتیب، این واژه را به «همبستگی و وحدت» تاویل می‌کنند و آن را از ریشهٔ تَقَرَّش (گرد هم آمدن) می‌دانند. و بعضی آن را نام گونه‌ای بُت‌وارهٔ قبیله‌ای - نیاکانی می‌دانند که از نام گونه‌ای ماهی درنده‌خو یا شمشیر ماهی گرفته شده است؛ اما در مقابل عده‌ای گفته‌اند «قَرَش» نام ماهی خطرناکی است که اگر به کشتی‌های بزرگ حمله کند، درهمش خواهد شکست. و جز آتش که در آب میدانی ندارد، هیچ حربه‌ای در تن این ماهی کارگر نیست.

با این حال یکی دیگر از واژه‌شناسان امروز احتمال بسیار می‌دهد که این واژه کوتاه شدهٔ یونانی *kapxaplas* (گونه‌ای دیوماهی دندان تیز) است که دربارهٔ *lamia* (گونه‌ای جانور افسانه‌ای با رخسار و پستان زن و پیکر مار و خورندهٔ

خون کودکان) و squill (خرچنگ اسکویلا) هم به کار می‌رفته است. اما داستان اصلی شاید به نوه نضرین کینانه بر می‌گردد. «مالک» زمانی که پسرش «فهر» به دنیا آمد او را قریش نامید؛ ولی بعدها در زمان‌های بعدتر و بعدتر یک اعراب کوچک [ا] زیر یا زیر؛ یا یک حرف در یک کلمه کمی جابه‌جا و این سو و آن سو شد: بعضی‌ها آن را قرش (ماهی خطرناک) و برخی تفریش (تجارت) و برخی واژه را به صورت‌های دیگر خواندند. گویی که همه چیز به یک اعراب کوچک بستگی داشته است؛ و این، مثل پوزخند تاریخ به ذهن و زبان آدم‌هاست. درست مثل صفری که می‌تواند هزار را به ده هزار یا به یک «صد» بی‌قابلیت تبدیل کند؛ به همین سادگی. تاریخ به همین سادگی زیر و زیر یا این سو و آن سو می‌شود. این موضوع سخت جدی، اما به هر حال طنزآمیز و خنده‌دار است؛ گویی این، از «بازی»‌هایی است که همه چیز بستگی به این دارد که بازیگران چه نقشی را در آن انتخاب کرده‌اند:

- تاجر و بازرگان و صراف سکه؛ و یا حتی معنا؟

- ماهی خطرناک و درنده‌خو؟!

- اهل وحدت و همبستگی و گرد آمدن؟

- بت‌وارهٔ قبیله‌ای - نیاکانی که از نام گونه‌ای ماهی درنده‌خو و شمشیرماهی

گرفته شده است؟

- گونه‌ای جانور افسانه‌ای و اسطوره‌ای با رخسار و پستان زن و پیکر مار و

خورندهٔ خون کودکان؟

- یا دستِ آخر، خرچنگ اسکویلا؟!

در هر حال اصل و حقیقت آدم‌ها دقیقاً به انتخاب نقش خود در این بازی بستگی دارد و خواه ناخواه رنگ‌ها و جلوه‌های متفاوت و گوناگونی می‌یابد.

چنان که هر یک از قبیلهٔ قریش با زندگی خود، داستانی را ساختند و کم و بیش نام واقعی خود را در میان عرب یافتند.

و این، همان داستانی است که ما در اینجا باز خواهیم گفت:

داستانی دربارهٔ «ماهی» و «تاجر» و «بت‌واره» و «خورندهٔ خون کودکان» و

«وحدت».

قبیله قریش پس از عَبْد مَنَاف به چهار شاخه تقسیم می شد که از دو تای آنها (مُطَّلِب و نَوْفَل) اطلاعات کمی در دسترس هست؛ اما دو تای دیگر تاریخ روشنی دارند.

خاندان هاشم شاخه ای از «عبدمناف» بود. شاخه دیگر آن عَبْد شمس، پدر بزرگ اموی ها بود. نقالان و نقل گوها می گفتند که عبدشمس و هاشم دوقلو بودند. یکی از آنها که پیش از نوزاد دیگر به دنیا آمد، انگشت اش به پیشانی دیگری چسبیده بود؛ که جدا کردند و خون از آن روان شد. و این را به فال بد گرفتند و گفتند: میان آنها خون خواهد بود. این جور حرف ها شاید از آن رواج گرفته بود که هاشم و عبدشمس برادر بودند؛ اما فرق زیادی با هم داشتند. خانواده هاشم بزرگوار و گشاده دست بودند؛ هر چند مثل خانواده عبدشمس ثروتمند نبودند.

یک سال قریشی ها دچار قحطی شدند. هاشم به فلسطین رفت. از آنجا آرد خرید و با خود آورد. گفت از آن، نان بپزند. آنگاه شتری کشت و از آب گوشت آن برای قوم خود ترید ساخت. و از آن به بعد بود که او را «هاشم» می گفتند. چون نخستین کسی بود که در مکه برای قوم خویش ترید خُرد کرد. و هاشم به معنی خردکننده است.

بعد از آن، هاشم برای آنکه قریشی ها زندگی بهتری داشته باشند، در دو نوبت - زمستان و تابستان - کاروان های تجاری به سوی شام و یمن راه انداخت که سفر زمستانی و تابستانی (رِحْلَةُ الشَّتَاءِ وَ الصَّیْفِ) نامیده می شد.^۳ هاشم نخستین کسی بود که این سفرها را معمول و رسم کرد.

توی یکی از همین سفرها در مدینه، زن گرفت. پسر هاشم که به دنیا آمد، اسمش را «عامر» گذاشتند؛ اما شکل و ظاهر نوزاد مثل بقیه بچه ها عادی نبود. موهایی سپید بر سر نوزاد روییده بود. از این رو او را «شیبه» لقب دادند.

چیزی نگذشت که هاشم، پدر شیبه، از دنیا رفت. «مُطَّلِب» عموی پسرک،

بعد از مرگ هاشم به مدینه رفت و شیبه را با خود به مکه آورد.^۴ وقتی وارد مکه می‌شد، «شیبه» را در ردیفِ خود، جدا از سواران دیگر، گردانیده بود. مردم نمی‌دانستند. خیال کردند مُطَلِب برده‌ای از مدینه خریده است و او را در ردیفِ خود قرار داده است. آن وقت به همدیگر گفتند: «این، عبدالمُطَلِب است.» (= این، بنده مُطَلِب است!)
مُطَلِب با صدای بلند گفت: «ای قوم! این برادرزاده من است که در مدینه بود. بنده من نیست.»

بعضی‌ها صدای او را شنیدند و بعضی‌ها نشنیدند و او را باز هم «عبدالمطلب» صدا می‌کردند. تا بالاخره نام «عبدالمطلب» بر سر زبان‌ها افتاد و نام «شیبه» از او برداشته شد.^۵

«عبدالمطلب» از خاندانی بزرگ بود؛ از قبیله قریش در مکه. قبیله قریش سال‌های سال بود که خدمتگزار کعبه بود و به زائران شهر سوزان مکه، آب می‌رساند. قبیله قریش از تهی‌دستان دستگیری می‌کرد و در سیر کردن گرسنگان زبانزد همگان بود. عبدالمطلب رفته رفته بزرگ شد و به زودی به مقام سَقایی حاجی‌ها و مقام «رفادت» رسید. رفادت، قسط معینی بود که افراد قریش هر سال از اموال خود به عبدالمطلب می‌دادند که هنگام حج برای حاجی‌های فقیر و بی‌توشه غذا تهیه کند. این رسم را قُصی بن کِلَاب، فرمانروا، کلیددار و متولی مکه، سال‌های سال پیش گذاشته بود.^۶ در این مقام، عبدالمطلب به حج‌گزاران فقیر کمک می‌کرد. کار عبدالمطلب خیلی زود رونق گرفت و قوم قریش سخت او را دوست می‌داشتند. و در کارها همه به او مراجعه می‌کردند و او را بر دیگران مُقَدَّم می‌داشتند. خود عبدالمطلب در کارش سخت کوشا بود. او با مشک‌هایی که از پوست حیوانات درست شده بود، برای زائران آب می‌آورد.

عبدالمطلب به این کار علاقه زیادی داشت؛ اما مکه کم آب بود. و چاه آب چنان دور بود که او سخت خسته می شد.

از این رو مدت ها فکر کرد که راه آسانی برای آب رسانی به زائران بیابد.

عبدالمطلب در داستان ها شنیده بود که از زیر پای «اسماعیل»، فرزند ابراهیم، چشمه ای به نام «زمزم» جوشید؛ اما مردان قبیله «جرهم» چاه را پُر کردند و حتی نشانه های چاه را هم از میان بردند.

عبدالمطلب آرزو داشت این چاه آب را بیابد.

در دل آن صحرای سوزان و زیر آتش تند آفتاب، حس می کرد آب در زیر زمین موج می زند و می خواهد بجوشد و به سطح زمین برسد و فواره بزند. چه آرزوی دل انگیزی بود که بدانی چاهی در دل زمین پنهان است و می خواهد که کشف اش کنی!

عبدالمطلب در آرزوی یافتن چاه آب می سوخت.



یکی از روزها که خسته و کوفته از کار آبرسانی، به خانه برمی گشت، برای استراحت روی زمین دراز کشید و همان طور که در فکر و خیال چاه زمزم لبخند به لب آورده بود، خوابش برد*. در خواب چنان دید که کسی به او گفت: «طیبه را حفر کن!»

عبدالمطلب پرسید: «طیبه چیست؟»

اما دیگر آن صدا به گوش نمی رسید. عبدالمطلب بیدار شد و حیرت زده پرسید: «طیبه چیست؟!»

یک روز گذشت. شب بعد که عبدالمطلب از کار سخت روزانه به خواب رفته بود، از نو چنان دید که کسی به او می گفت: «بَرّه را حفر کن!»

* این فصل بر اساس «روایت حضرت علی (ع) نوشته شده است، اصل روایت در کتاب سیرت رسول الله (ص) (ابن اسحاق) آمده است. ویل دوران در تاریخ تمدن می نویسد: این کتاب از میان ده هزار کتاب که درباره ی حضرت محمد (ص) نوشته شده مشهورترین کتابی است که از آن دوره برای ما به یادگار مانده است.

همین که عبدالمطلب می‌خواست بپرسد: «بَرّه کجاست»، صاحب صدا دیگر رفته بود.

فردا تمام افکار عبدالمطلب دور این دو اسم دور می‌زد: «طیبه» و «بَرّه». شب که شد، در خواب از نو همان صدا به او گفت:

- مَضنونه را حفر کن!

و باز هم صدا پیش از آنکه در جواب عبدالمطلب، بگوید که مَضنونه چیست، ناپدید شد.

عبدالمطلب به این خواب‌ها فکر می‌کرد و آنها را برای دیگران تعریف می‌کرد. آنها که او را این همه سَمج می‌دیدند، از دست او بی‌حوصله می‌شدند و می‌گفتند: «آنقدر به آن چاه فکر می‌کنی که حتی خواب‌هایت هم پریشان شده است.»

اما عبدالمطلب که شوقِ چاه زمزم را داشت، حس می‌کرد که این خواب‌ها بامعناست. آخ که چقدر دلش می‌خواست هرطور شده صاحب صدا را بشناسد. شب چهارم همان صدا در خواب به عبدالمطلب ندا داد: «زمزم را حفر کن!»

عبدالمطلب پرسید: «زمزم چیست؟»

صدا به آرامی گفت: «منم!» و ادامه داد: «چاهی که همیشه آب گوارا از آن می‌جوشد و هیچ‌گاه کم یا خشک نمی‌شود. هرگز بوی آن نمی‌گندد و قافله حاجی‌ها برای تَبْرُک، آب از آن می‌خورند و مثل گلاب به جاهای دیگر هدیه می‌برند.»

عبدالمطلب بی‌تابانه پرسید: «کجا؟! کجا پیدایت کنم؟ کجا را حفر کنم؟»

صدا گفت: «جایی که کلاغی با پرهای سفید به زمین نوک می‌زند.»

عبدالمطلب از خواب پرید و با حارث - پسر بزرگ‌تر خود - به سوی کعبه به راه افتاد. بعد همان‌طور که در صحن کعبه پرسه می‌زد و این سو و آن سو را می‌پایید، یک آن، کلاغی سیاه و سفید را دید. کلاغ در محل قربانگاه به زمین نوک می‌زد.

عبدالمطلب دیگر هیچ شکی نداشت که خوابش بامعنا بوده است.

آنجا را نشان گذاشت. بعد از خانه دلو و تیشه به قربانگاه آورد و با پسرش به سرعت مشغول کندن زمین شدند.

آفتاب تند و سوزان دیگر به وسط آسمان رسیده بود؛ اما آن دو گویی که از شدت شوق و ذوق آفتاب را حس نمی‌کردند. شعر می‌خواندند و زمین را می‌کنند؛ طوری که رهگذران شگفت زده می‌شدند.

به زودی خبر حفر چاه زمزم به دست بزرگ قریش، در مکه پیچید. بزرگان قبیله‌های دیگر که از خشم می‌سوختند، اعتراض کنان به قربانگاه آمدند: حفر چاه، آن هم در کنار کعبه؟!!

آنها هر طور شده، می‌خواستند جلو این کار را بگیرند؛ اما عبدالمطلب از کار خود دست نمی‌کشید. سخنان نیشدار آنها را می‌شنید و عرق می‌ریخت و چیزی نمی‌گفت؛ با این حال، آنها چنان زخم زبان می‌زدند و چنان حرف‌های تندی از زبانشان می‌پرید که ناگهان به جای زمین، آب از چشمانش بیرون جهید. چنان دلش سوخته بود که با همان چشم‌های گریان و از شدت بغض و خستگی، از خدا ده پسر خواست که به او کمک کنند و در برابر دیگران از او حمایت کنند. نذر کرد اگر خدا به او ده پسر داد، یکی را در راه او قربانی کند. مردم که دیدند او تا این حد بر سر حرف خود ایستاده، به حال خود رهایش کردند و بر آن شدند که دیگر آزارش ندهند و بگذارند کار خودش را بکند.

عبدالمطلب سه روز تمام چاه را حفر می‌کرد و پایین می‌رفت. رفته رفته ناامید می‌شد و با خود می‌گفت: «شاید آن خواب‌ها مثل خیلی از خواب‌های دیگر واقعاً بی‌معنی بوده است.»

دیگر آنقدر خسته شده بود که با خود گفت: «فقط یک تیشه دیگر بر زمین می‌زنم و اگر باز هم خبری نشد، کار را رها می‌کنم.»

اما همین که ضربه آخر را زد، تیشه به چیز سختی خورد. تیشه را به کناری انداخت و به سرعت خاک‌ها را با دست‌های خودش کنار زد. دو آهوی طلا از زیر خاک بیرون آمد و پس از آن چند شمشیر و زره و ابزارهای جنگی دیگر. عبدالمطلب از شادی فریاد زد. بعد با چشمان درخشان و شوق زده باز هم چاه را کند و پایین رفت. و ناگهان با شوق و ذوق چنان فریادی زد که مکه تکان خورد: «چاه! چاه اسماعیل... چاه زمزم اینجاست!»